

چند سطر زندگی...!

چند سطر زندگی...!

لیلا عبدی

تهران - ۱۳۹۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: عبدی، لیلا
عنوان و پدیدآور	: چند سطر زندگی...! / لیلا عبدی.
مشخصات نشر	: تهران، نشر آرینا، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۶۴۸ ص.
شابک	: ISBN 978 - 600 - 6893 - 10 - 5
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۲ چ ۹۳۲ب/ب/۸۱۴۸ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ / ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۳۲۳۸۵۶۴

به نام نامی نام آشنای عشقی که نامش

و نشانش همه عشق است و عشق

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

چند سطر زندگی...! لیلا عبدی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه خوان اول: آرزیتا حسن نوری

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

ناظر فنی چاپ: امیر حسن نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 10 - 5

۲۸۰۰۰ تومان

گوش به در چسبانده‌ایم کی صدای کوبه‌ی در به گوشمان خواهد
رسید؟

تنها صدایی که در این گذرگاه، پشت این در به گوشمان می‌رسد
صدای تق و تق کفش‌های کوبنده بر سنگفرش کوچه است.
گاه چه تند و پر قدرت و گاه چه بی‌جان و آرام
می‌اندیشم هر کدامان سرآغاز سطری هستیم و نوشته‌ای...
.... سطری از زندگی!

باید برخاست با نشستن و ماندن، خواهیم مرد
نباید نشست باید رفت؛
با صدای تق و تق کفشی که کوبنده است و پر قدرت!

تقدیم به عزیزم، برادرم

رضایم:

که رضایت تمام لحظاتم در دیدن چهره‌ی مردانه، مهربان و

دوست داشتنی اوست.

با تمام عشقم،

مهرم و

محبتم به تو که برایم عشق تمامی!

من که از آتش دل چون خُم می در جوشم
 مَهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم
 قصد جانست طمع در لب جانان کردن
 تو مرا بین که در این کار به جان می کوشم
 من که آزاد شوم از غم دل چون هر دم
 هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
 حالش لَّله که نیم معتقد طاعت خویش
 این قَدَر هست که گه گه قدحی می نوشم
 هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
 فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
 پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت
 من چرا ملک جهان را به جوی نفروشم
 حرفه پوشی من از غایت دینداری نیست
 پرده ای بر سر صد عیب نهان می پوشم
 من که خواهم که ننوشم از راوق خم
 چه کنم گر سخن پیر مغان ننوشم
 گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق
 شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

فصل اول

— کیمیا، اون قدر اون ورق رو نجو! یه نگاه به اون ساعت بنداز...!
 کیمیا سرش را از روی دفتر زبانش بلند کرد و برای لحظه ای با دهان باز
 به مادر چشم دوخت. هنوز درگیر مطلبی بود که خوانده بود. تازه کلمات
 مادر در ذهنش حلاجی می شد. نگاهش را به ساعت دوخت، از هفت و
 نیم چند دقیقه ای گذشته بود. چشمانش آرام آرام گرد شد و وحشت زده
 نگاهی به مادر انداخت و گفت:

— وای خاک عالم...! دیرم شد!

مادر با طعنه گفت:

—!...! واقعاً؟ من که جناب عالی رو ساعت شیش بیدار کردم!

کیمیا نالید:

— بی خیال مامان!

سپس به طرف اتاقش دوید. مادر پشت سرش بلند گفت:

— چشم، بنده بی خیال می شم بینم جناب عالی چه شاهکاری به خرج

می دی!

کیمیا که استرس کاملاً غالب بر اعمالش بود، درست نمی توانست

کاری انجام دهد. دکمه‌ها را پس و پیش می‌کرد ولی نمی‌توانست ببندد و این باعث می‌شد صدایش بلند شود و غر بزند:

— همه‌اش تقصیر این نازی ذلیل شده‌ست... نیومد دنبالم، وقت از دستم رفت، نفهمیدم کی ساعت هفت و نیم شد... حالا این دهلوی بزنه تو پَرتِ حفته... وای خدایا... با این شانس گند و مزخرفمون، بابایی کله‌ی سحری رفته... آه این دکمه‌ها امروز چه مرگشونه؟

بالاخره حاضر شد و به سرعت از درب اتاقش بیرون جهید، نگاهش به صورت پر خنده‌ی مادر افتاد که دست به سینه، به درب آشپزخانه تکیه زده بود:

— کاری نداری مامان؟ خداحافظ!

مادر باخنده گفت:

— هستیم در خدمتون، تشریف نمی‌یارین صبحونه‌ای، چیزی میل کنین؟

کیمیا بی‌حوصله گفت:

—... مامان! نه خیر دیرم شده، خداحافظ!

از درب بیرون زد و از روی جاکفشی کتانی‌های سرمه‌ای رنگ پارچه‌ای‌اش را برداشت. روی پله‌ی مهتابی نشست و بدون باز کردن بندهای کتانی، آن را پوشید. مستوره که به درب ساختمان تکیه زده و رو به حیاط ایستاده و به کیمیا چشم دوخته بود، گفت:

— فکر نمی‌کنی اگه بندهای اون رو باز کنی، هم سریعتر کارت رو انجام می‌دی، هم این همه تقلا نمی‌کنی؟

کیمیا سر پا بلند شد و گفت:

— نمی‌دونم... خدا...

مادر لیوان شیر را به طرفش گرفت و گفت:

— بخورش!

کیمیا می‌دانست بحث با مادر فایده‌ای ندارد، لیوان را گرفت و گفت:

— چشم!

مادر، زیردستی خرما را هم به طرفش گرفت. کیمیا، خرما‌ی مغزگردو در شکم پنهان کرده را برداشت و در دهان فرو برد و شیر را سر کشید و لیوان خالی را به دست مستوره داد. به دو از درب خانه بیرون دوید و پا بر روی سنگفرش کوچه گذاشت. نگاهی به چپ و راست انداخت، کسی نبود. درب را بست و شروع به دویدن کرد، به سرک‌وچه که رسید ناگهان به چیزی محکم برخورد کرد و نقش زمین شد. نگاهش به چشمان گرد شده‌ی مرد نه چندان جوانی گره خورد که با تعجب او را می‌نگریست:

— هو... کوری؟

ابروهای مرد درهم گره خورد:

— نه خیر کور نیستم، اما بنده نبودم که با سرعت، بدون نگاه کردن به روبروم داشتم می‌دویدم!

کیمیا دست و پایش را جمع کرد و بلند شد و ایستاد، با پرخاش گفت:

— جای عذرخواهیته؟ واقعاً که رو داری!

مرد هم کوتاه نیامد:

— اگه یه دقیقه زبونت رو تو حلقه ننگه می‌داشتی، عذرخواهیم رو هم می‌شنیدی، اما مثل این که جناب‌عالی عادت کردی پاچه بگیری!

کیمیا دست به کمر گرفت و رو در روی او ایستاد و گفت:

— سگ خودتی، احترام خودت رو نگه دار!

مرد برای لحظه‌ای پلک‌هایش را روی هم فشرد و گفت: